

## شهید غیرت

پوریا اسکندرزاده\*

سید دوربین را به کناری پرت کرد و دودستی بر سرش کوبید و نعره زد: «خدا! چرا من هنوز زنده‌م؟ چرا من بی‌غیرت رو نمی‌کشی خدا؟»

بی‌سیم را خاموش کردم و با تعجب گفتم: «چی شده سید؟ چرا این جوری می‌کنی با خودت؟» سید چشم‌هایش را با درد بست و هق‌هق مردانه‌اش میان خروش امواج ارونند شکست. قطره‌های اشک از چشم‌هایش چکیدند و در انبوه محاسنش گم شدند. سید در جواب سؤال محکم روی رگ برآمده گردنش زد و گفت: «نمی‌تونم علی! ببین داره از زور غیرت می‌ترکه. به غیرت علی مرتضی، به ناموس فاطمه زهرا که نمی‌تونم ببینم و دم نزنم. نمی‌تونم!»

و دوباره چشمه اشکش جوشید و دلم را خون کرد. کلافه پرسیدم: «دِ خب حرف بزنی مؤمن تا منم بدونم اینجا چه خبره.»

سید نالان مثل گهواره خودش را تکان داد و مویه‌کنان گفت: «از من نخواه علی. نمی‌تونم بگم با این چشم‌های کورشده چی دیدم. نمی‌تونم بگم اون گفتار چه بلایی سر ناموسم آوردن.»

سید باز دودستی بر سرش زد. فهمیدم اصرار کردن به او بی‌فایده است. انگار مجنون شده بود و پرت‌وپلا می‌گفت. دوربین را برداشتم و به آن‌سوی ارونند نگاه کردم. اوضاع آن‌طرف عادی بود. خبری از تحرکات نظامی بعثی‌ها نبود و ظاهراً فعلاً قصدی برای حمله نداشتند. دوربین را در امتداد ارونند چرخاندم و با دقت به کناره‌های رود نگاه کردم. چند سرباز عراقی در ساحل ارونند دور یک جسم مچاله درب‌وداغان جمع شده بودند و قهقهه می‌زدند. دست چند نفرشان به کمر شلوارشان بود. قلبم تکان سختی خورد و برای لحظاتی از ضربان ایستاد. با دست‌هایی که به‌شدت به لرزش افتاده بودند، عدسی‌های دوربین را برای زوم بیشتر تنظیم کردم و دیدم هرآنچه را که نباید دیدم ولی ای کاش نمی‌دیدم که چند حیوان آدم‌نما چطور به جان دخترک نیمه‌جان خرمشهری افتاده بودند و تنش را می‌دریدند و دامنش را لکه‌دار می‌کردند. دوربین را به کناری پرتاب کردم و به‌طرف بی‌سیم هجوم بردم. اکسیژن راهش را در ریه‌هایم گم کرده بود و نفسم در نمی‌آمد. غیرت داشت در رگ‌هایم

\* دانشجوی، مرکز آموزش علمی کاربردی علوم و فنون علامه طبرسی؛ mr.pouryaeskandarzade@gmail.com

قل قل می‌جوئید. بی‌سیم را روی فرکانس فرمانده تنظیم کردم و به محض اینکه جواب داد، بغض شکست و بی‌آنکه از کلمات رمزی استفاده کنم گفتم: «حاجی تو رو به امام حسین به فریادمون برس.»

فرمانده نگران پرسید: «چی شده علی؟ شیمیایی زدن؟»  
گریه‌ام شدت گرفت و گفتم: «کاش شیمیایی زده بودن حاجی. کاش همه‌مون رو به توپ بسته بودن. کاش مرده بودیم و این صحنه رو نمی‌دیدیم...»  
فرمانده تشر زد: «بگو چی شده علی؟»  
گریه‌ام را مهار کردم و به جای جواب گفتم: «می‌خوام اجازه بدی با چند تا از بچه‌ها برم اون طرف شط. تو رو به امام حسین نه نیار حاجی.»  
فرمانده گفت: «چرا قسم می‌دی علی؟ برای چی می‌خوای بری اون طرف؟ طوری شده؟ بچه‌ها رو گرفتن؟»

سرم را با شرمندگی پایین آوردم و با خجالت درون بی‌سیم پیچ زدم: «ناموسمون رو گرفتن حاجی. دارن جلوی چشممون بی‌عفتش می‌کنن. نمایشی راه انداختن که نگو و نپرس. هرکی دیده داره از زور غیرت پس می‌افته. جگرمون رو سوزوندن حاجی.»  
دیگر هیچ صدایی از آن سوی بی‌سیم نیامد. چند دقیقه بعد صدای موتور در خاکریزها پیچید و به دنبال گردو خاکی که برپا شده بود، فرمانده را دیدم که دوان دوان و افتان و خیزان به طرفم می‌آمد. سید به محض دیدنش همچون کودکی که به مادرش پناه ببرد، خود را در آغوشش انداخت و مثل ابر بهار گریست. فرمانده سید را کنار زد. دوربین را چنگ زد و به اروند نگاه کرد و زمزمه کرد: «تف به ذات پلیدتون که از مردی و مردونگی بویی نبردید.»

فرمانده دوربین را کنار گذاشت. دستی به چشم‌های غمگینش که تبدیل به دریای خون شده بودند، کشید و به فکر فرورفت. این بار سید دوربین را برداشت و نگاه کرد و گفت: «بی‌ناموسا هر بلایی خواستن سرش آوردن و جسد برهنه‌ش رو از تیرک آویزون کردن.»  
فرمانده با عتاب و خشم گفت: «قساوت قلبی‌شون رو پرچم کردن و می‌خوان این طوری عذابمون بدن و روحیه بچه‌ها رو تضعیف کنن.»

گفتم: «الحق که موفق شدن حاجی. من یکی که از زنده بودنم شرم دارم. وقتی نتونستم ناموسم رو از چنگ اون کفتارا نجات بدم، زنده و مردهم چه توفیری داره؟!»  
فرمانده گفت: «بس کن علی! روحیه‌تون رو حفظ کنید. جنگه. خونه خاله که نیست!»  
فرمانده عزم رفتن کرد. سید مثل طوفان خروشید: «همین؟ جنگه؟ روحیه‌مون رو حفظ کنیم؟ می‌خوای یه کفم براشون بزنی که بفهمن خودمون رو نباختیم؟»

من هم پیرو حرف‌های سید رو به فرمانده گفتم: «نمی‌تونم همین‌جوری بذاری و بری حاجی. اون دختر ناموس ماست.»

فرمانده با قامتی خمیده به راهش ادامه داد و گفت: «خدا خودش می‌دونه که کمرم شکست علی، اما نمی‌تونم بی‌گدار به آب زنم و با احساساتی شدنم بچه‌ها رو به کشتن بدم.» سید زمزمه کرد: «ببخشید فرمانده اما من نمی‌ذارم بیشتر از این به جسد ناموسم بی‌حرمتی بشه.» فرمانده قدمی دیگر برداشت و با تحکم گفت: «کسی بدون هماهنگی من کاری نمی‌کنه سید. منم دارم مثل تو می‌سوزم، اما علاوه بر مسئولیت اون دختر بیچاره، مسئولیت یه گردان هم با منه. باید موقعیت و منطقه رو بررسی کنم. دندون سر جگر بذارید تا برگردم.»

فرمانده رفت و گردو خاک موتورش را برای ما جا گذاشت. سید که داشت از فرط غیرت به جنون می‌رسید، شروع به نوحه‌خوانی کرد. با صدایی سوزناک زبان حال عباس می‌خواند؛ عباسی که تا دم مرگ برای اهل حرم اباعبدالله دل‌نگران بود. ما هم سینه می‌زدیم و اشک می‌ریختیم. گهگاهی هم با دوربین‌نگاهی به پیکر عریان دختری می‌انداختیم که زیر تیغ آفتاب آویزان بود و پرچم ظلم و بیداد بعث شده بود. چند ساعت بعد، وقتی تاریکی حجاب بر تن دختر کشید، فرمانده آمد. من و سید با او سرسنگین احوالپرسی کردیم. اهمیتی نداد. با خودش چند غواص آورده بود. دوربین را از من گرفت و با دقت آن طرف اروند را بررسی کرد و رو به غواص‌ها سری تکان داد. غواص‌ها با اشاره فرمانده با احتیاط به طرف ساحل اروند رفتند. تازه متوجه شدم می‌خواهند چه کار کنند. دست انداختم دور بازوی فرمانده و گفتم: «منم پیام فرمانده.»

فرمانده اخمی کرد و گفت: «نه! خودم با بچه‌ها می‌رم. تو بمون. اگه برای من اتفاقی افتاد، مسئولیت گردان با تو.»

با لجبازی گفتم: «نه! مسئولیت گردان رو بسپر به یکی دیگه. من باید پیام.» فرمانده دم گوشم زمزمه وار گفت: «علی! این یه دستوره و باید اطاعت کنی. برادر بزرگمی و احترامت واجب، اما یادت نره اینجا فرمانده منم.»

بعد محکم در آغوشم گرفت و گفت: «نگران نباش! به قیمت جونمونم که شده ناموسمون رو پس می‌گیریم.»

فرمانده همراه غواص‌ها رفت و حتی امان نداد یک دل‌سیر از او خداحافظی کنم. بچه‌ها به دل آب زدند. اروند آغوشش را گشود و همگی را میان موج‌هایش که به رنگ سیاهی شب درآمد بودند، پنهان کرد. ساعت‌ها از رفتنشان می‌گذشت. کارم شده بود زل‌زدن با دوربین به آن سوی اروند. چیز زیادی معلوم نبود. تاریکی، هم برای بچه‌ها استتار خوبی محسوب می‌شد و هم برای دشمن. دلم مثل سیروسرکه می‌جوشید و از اینکه نمی‌دانستم فرمانده و بچه‌های غواص در چه حال‌اند، خون

خونم را می‌خورد. حال و روز سید و بقیه بچه‌های گردان هم تعریفی نداشت. بعد از اذان صبح و خواندن نماز، جایم را با سید عوض کردم تا چرت کوتاهی بزنم، اما دریغ از یک ثانیه پلک گذاشتن روی هم. آن قدر نگران بودم که خواب با چشم‌هایم بیگانه شده بود. وقتی خورشید اولین اشعه‌هایش را به نبرد تاریکی فرستاد، دوباره با دوربین به ساحلی که گفتارها در آن سنگر گرفته بودند، نگاه کردم. در کمال تعجب دیدم تیرک پایین افتاده و اثری از دخترک نیست. یعنی بچه‌ها موفق شده بودند یا آن‌ها هم...؟ نمی‌خواستم حتی در ذهنم تصوراتم را ادامه دهم. میان اختلاط ذهنی‌ام ناگهان صدای آرام امواج اروند به گوشم پرتلاطم و عجیب آمد. سراسیمه به طرف رود نگاه کردم. چند سایه سیاه افتان‌و‌خیزان از آب بیرون آمدند و خمیده‌خمیده به طرف سنگرها دویدند. داد زدم: «سید؟ بچه‌ها برگشتن.»

سید از جا پرید. دوان‌دوان خود را به سه غواصی که خود را روی تل سنگرهای خاکی رها کرده بودند رساندیم. جسم پتوییچ‌شده ظریفی هم مقابلشان روی زمین افتاده بود. با پاهایی لرزان جلو رفتم. گوشه‌ای از صورت بی‌روح دختر و چشمان بسته‌اش از لای پتو بیرون افتاده بود. آثار شکنجه و کبودی و خون‌مردگی روی صورت و دور چشم‌هایش پیدا بود. دلم به درد آمد. یکی از غواص‌ها نفسی چاق کرد و گفت: «خیلی وقته شهید شده. اما نمی‌دونم چطوریه که جسدش حتی یک ذره هم بو نگرفته. بالینکه خوراک لاشخورهای بعضی شده، اما مثل فرشته‌ها پاک و معصومه.»  
فرمانده گفت: «بسپرین با احترام تشییعش کنن. چون علاوه بر جونش، حرمتش رو هم فدای وطنش کرده.»

تا اسم فرمانده را آورد، تازه یاد او افتادم. نگاهی به اطراف کردم. نبود. چند نفر از غواص‌ها هم نبودند. پرسیدم: «پس فرمانده کجاس؟ بقیه بچه‌ها چرا نیستن؟ به گمونم دو نفرتون کمه، نه؟»  
هر سه سرشان را پایین انداختند. سید آهی کشید و زیر لب یا امام غریبی زمزمه کرد. چشم‌هایم بوهایی برده بودند که هوای باران به سرشان زده بود، اما قلبم با چشمانم مخالفت می‌کرد. با تشر پرسیدم: «داداشم چرا نیومد؟ بچه‌ها کجا موندن؟»

یکی از غواص‌ها کلاه سیاه را از سرش بیرون کشید و گفت: «غم آخرت باشه برادر. فرمانده گردان رو به تو سپرد. گفت احساساتی نشی و حواست به بچه‌ها باشه.»  
یکی دیگر با شرمندگی گفت: «فرمانده و دو نفر از بچه‌های ما تیر خوردن، اما نتونستیم برشون گردونیم این طرف. فرمانده دستور داد اونا رو رها کنیم و با جسد این دختر برگردیم. گفت ما مردیم. هر بلایی هم سرمون بیاد مهم نیست، اما نباید دشمن ناموس ما رو برهنه کنه و بفرسته بالای تیرک.»

اشک از چشمانم جوشید. دوربین را برداشتم و به اردوگاه بعضی‌ها نگاه کردم. جای جسد دختر

روی تیرک خالی نمانده بود و به جای او دو جسد سیاه پوش دیگر را به تیرک آویزان کرده بودند. کمی آن طرف تر هم جسم نیمه جان دیگری را با طناب به چهار جیب زرهی بسته بودند و داشتند از چهار طرف می کشیدند. ندیده هم می دانستم فرمانده است. اشک امانم نمی داد. داشتند سنبیل غیرت و مردانگی را مثل مولایش حسین مثله می کردند و من هیچ کاری از دستم بر نمی آمد جز تماشا. با بی سیم درخواست یک آمبولانس برای انتقال جسد دختر کردم. درحالی که زیر لب مدام زمزمه می کردم: «یا حسین!»

با آن غمی که در قلبم سونامی به راه انداخته بود، تنها ذکر می توانست آرامم کند، ذکر «یا حسین» بود.